

خدا چون سلام به روی ماهت...

این کتاب را ممنوع کنید



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

این کتاب را

ممنوع کنید

آین گرتز / سارا عاشوری

سرشناسه: گرتز، آلن، ۱۹۷۲ - م. Gratz, Alan
عنوان و نام پدیدآور: این کتاب را ممنوع کنید/ نویسنده آلن گرتز؛ مترجم سارا عاشوری.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری: ۲۰۵ص.
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۲۹-۵
وضعیت فهرست نویسی: فیا
یادداشت: عنوان اصلی: Ban this book.
موضوع: داستان‌های کودکان (انگلیسی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, English -- 20th century
شناسه افزودن: عاشوری، سارا، ۱۳۶۹ - م. مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۶ الف۹۰ک/ک/PZY
رده‌بندی دیوینی: ۸۲۳/۹۱۴ [ج]
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۱۱۴۲۲۴



انتشارات پرتقال
این کتاب را ممنوع کنید
نویسنده: آلن گرتز
مترجم: سارا عاشوری
ویراستار: محسن محمدبیگی
مشاور هنری نسخه‌ی فارسی: کیانوش غریب‌پور
طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی
آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / فریبا دولت‌آبادی
مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۲۲۹-۵
نوبت چاپ: اول - ۹۷
تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه
لیتوگرافی: نقش سبز
چاپ: پرسیکا
صحافی: عطف
قیمت: ۲۲۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱- ۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

تقدیم به همه‌ی بچه‌های کتابخوان سرزمینم.

راز کتاب گمشده



همه چیز از روزی شروع شد که کتاب محبوبم از توی کتابخانه غیبش زد. اصلاً خبر نداشتم که گم شده؛ حداقل تا آن موقع خبر نداشتم. فکر می کردم، کتابم هنوز توی قفسه است و مثل دختر بچه ای که توی غذاخوری منتظر تنها دوستش نشسته، منتظر من است که بروم و پیدایش کنم. تنها چیزی که می خواستم این بود که قبل از رفتن به سالن اجتماعات، به سمت کتابخانه بوم و کتاب محبوبم را امانت بگیرم؛ اما ربکا، تنها دوستم در دنیای واقعی، هنوز داشت درباره ی ثبت سایتی به نام خودمان حرف می زد.

ربکا ازم پرسید: «تا حالا به ثبت سایت ایمی آن اولینجر دات کام، فکر کردی؟»
«نه ربکا، هیچ وقت به همچین چیزی فکر نکرده ام. من فقط نه سالمه؛ چرا باید خودم رو به زحمت بندازم که یه سایت به اسم خودم ثبت کنم. اون هم وقتی بابا و مامانم حتی بهم اجازه نمی دن از فیس بوک استفاده کنم؟»

این چیزی بود که می خواستم بگویم؛ ولی فقط گفتم: «نه.»

ربکا گفت: «بهتره بهش فکر کنی. تو یه اسم منحصر به فرد داری؛ ولی باز هم ممکنه یه نفر ثبتش بکنه. اون وقت می خوای چی کار کنی؟ همین حالا هم ربکا زیمرمَن دات کام رو یکی برداشته! من فقط ده سالمه و هنوز هیچی نشده حقوق معنوی آینده ام به باد رفته. چی زی و بیانسه هنوز یه ماه هم از تولد بچه شون نگذشته بود که به اسمش سایت ثبت کردن. فکرش رو بکن

که مامان و بابای من از این چیزها سر در می‌آوردن و وقتی به دنیا اومدم این کار رو می‌کردن.»

پدر و مادر ربکا هر دو وکیل بودند. ربکا هم می‌خواست وقتی بزرگ شد، مثل آن‌ها وکیل شود. من که شغلی کسل‌کننده‌تر از این سراغ ندارم. باز هم فقط گفتم: «اوهوم.»

برای رفتن به کتابخانه و امانت گرفتن کتاب محبوبم خیلی ذوق و شوق داشتم. کمد وسایلم را باز کردم تا کوله‌پشتی‌ام را تویش جا کنم و نگاهی به صندوق نامه‌هایم بیندازم. هیچ‌کس نمی‌داند این صندوق‌ها از کجا پیدایشان شده، ولی همه توی دبستان شلبرون^۱ از این صندوق‌های مقوایی دارند که داخل در کمدشان چسبیده؛ درست پایین شکاف باریک روی در. این شکاف را آن‌جا گذاشته‌اند تا اگر قلدرها توی کمد چپاندنت، بتوانی نفس بکشی. اگر بخواهی برای کسی یادداشت بگذاری فقط باید تکه کاغذ را توی شکاف در سُر بدهی تا دقیقاً داخل صندوق مقوایی بیفتد. یک جورهایی رسم است که آقای کراچفیلد^۲، سرایدار مدرسه، هر سال این جعبه‌ها را توی کمدها بگذارد.

طبق معمول صندوق نامه‌ام خالی بود. فکرش را می‌کردم. تنها دوست من با یادداشت گذاشتن میانه‌ی خوبی نداشت. ربکا همیشه می‌گوید: «هیچ وقت از خودت ردی به جا نذار.» بیشتر شبیه نصیحت‌های پدر و مادرش است. ربکا پرسید: «درباره‌ی مورگان فریمن^۳ باز یگر چیزی شنیدی؟ یکی که اسمش مورگان فریمن نبوده، یه سایت به اسم مورگان فریمن دات کام ثبت کرده و حالا مورگان فریمن واقعی باید ازشون شکایت کنه تا بتونه اسمش رو پس بگیره. خیلی هیجان‌انگیزه...»

1- Shelbourne

2- Crutchfield

3- Morgan Freeman

«اصلاً به نظرم هیجان‌انگیز نیست ربکا. برای من ثبت‌یه سایت به اسم خودم هیچ اهمیتی نداره. من باید برم و کتاب محبوبم رو بردارم، قبل از این‌که کس دیگه‌ای امانت بگیردش!»

می‌خواستم این را بگویم، ولی در عوض مثل تابلو صاف ایستادم و همان‌طور که کتاب‌هایم را محکم گرفته بودم، گفتم: «من باید قبل از کلاس این کتاب‌ها رو به کتابخونه برگردونم.» و قبل از این‌که بتواند باز درباره‌ی پرونده‌های حقوقی حرف بزند، بهش پشت کردم و گفتم: «توی سالن اجتماعات می‌بینمت!»

در حالت عادی تا الان باید کتاب محبوبم را گرفته بودم و توی کوله‌پشتی‌ام گذاشته بودم. اما کتابدارمان، خانم جونز^۱، برای خودش قانونی دارد؛ طبق این قانون فقط دو بار پشت سر هم می‌توانی یک کتاب را امانت بگیری. بعد از آن کتاب باید پنج روز کامل توی قفسه بماند تا دوباره بتوانی آن را از کتابخانه بگیری. می‌گوید با این کار دیگران هم شانس خواندن این کتاب را پیدا می‌کنند؛ اما من فکر می‌کنم این قانون را از خودش درآورده تا من را مجبور کند که کتاب‌های دیگر را هم بخوانم؛ به هر حال من که این کار را کرده‌ام. کتاب‌های دیشب را توی قسمت کتاب‌های برگشتی انداختم و همین‌طور که به سمت قفسه‌ی کتاب‌های تخیلی می‌رفتم، برای خانم جونز دست تکان دادم و صبح‌به‌خیر گفتم.

خانم جونز صدا زد: «ایمی آن^۲، صبر کن عزیزم...»

گفتم: «یه لحظه فقط، اجازه بدید کتابم رو بردارم.» برگشتم سمت قفسه‌ی ح - ز، و با عجله رفتم سراغ قسمتی که می‌دانستم کتاب عزیزم منتظرم است. اما آن‌جا نبود.

دوباره نگاه کردم. باز هم آن‌جا نبود. پشت کتاب‌ها را هم نگاه کردم، به خیال این‌که هلش داده باشند عقب و مثل بعضی وقت‌ها که پشت کتاب‌های

1- Jones

2- Amy Anne

دیگر قایم می‌شود، آن‌جا باشد؛ ولی نه، واقعاً آن‌جا نبود. اما کتاب محبوب من همیشه توی قفسه بود! یعنی امکان داشت کس دیگری آن را برداشته باشد؟ داشتم می‌رفتم از خانم جونز بپرسم که دیدم پیچید توی راهرو. او، خانمی سفیدپوست و درشت‌هیکل با موهای کوتاه قهوه‌ای است که عینکی شبیه عینک مادر بزرگ‌ها با قابی از جنس سنگ راین دارد. وقت‌هایی که مطالعه نمی‌کند، عینک با زنجیر از گردنش آویزان است. امروز پیراهن قرمز با خال‌های سفید پوشیده بود. بیشتر لباس‌هایش خال خالی است.

از او پرسیدم: «کتاب من کجاست؟»

خانم جونز گفت: «می‌خواستم همین رو بهت بگم عزیزم. می‌دونستم اولین چیزی که می‌ری سراغش اون کتابه.»

گفتم: «پنج روز شده، من روی تقویمم علامت زدم. اومدم دوباره امانت بگیرمش. خودتون گفتید. یکی دیگه اون رو امانت گرفته؟»

«نه ای‌می‌آن. من باید از قفسه درش می‌آوردم.»

اخم‌هایم توی هم رفت. از توی قفسه درش آورده؟ منظورش چی بود که از توی قفسه درش آورده؟

«چرا؟»

خانم جونز آهی کشید و دست‌هایش را به هم فشار داد. انگار می‌خواست خبر مردن گربه‌هایم را بدهد.

«چون بعضی از پدر و مادرها گفته‌ن که این کتاب برای دبستانی‌ها مناسب نیست و انجمن مدرسه هم باهاشون موافق بوده.»

«مناسب نیست؟ یعنی چی؟»

«یعنی این‌که من فعلاً نمی‌تونم اون کتاب رو به تو یا هیچ‌کس دیگه‌ای امانت بدم عزیزم. قبلش باید با انجمن مدرسه صحبت کنم و از این تصمیم

بی‌معنی منصرفشون کنم.»

«یعنی کتاب محبوبت از طرف کتابخونه‌ی مدرسه ممنوع شده.»

واقعاً من چنین حرفی زدم؟

یک دفعه حس کردم که قالیچه‌ی زیر پایم به باتلاق شنی تبدیل شده و من را به سرعت توی خودش می‌کشد. دستم را به قفسه‌ی کتابخانه گرفتم تا نیفتم روی زمین.

«ولی... اون کتاب نامناسب نیست! خیلی هم مناسبه! عالیه! اون کتاب محبوب منه!»

«می‌دونم عزیزم. باهات موافقم. هیچ‌کس جز پدر و مادرت حق نداره بهت بگه چه کتاب‌هایی رو باید بخونی یا نخونی. من بهت قول می‌دم که برای حل این مسئله تمام تلاشم رو می‌کنم؛ اما فعلاً مجبورم از تصمیمی که انجمن مدرسه گرفته اطاعت کنم وگرنه شغلم رو از دست می‌دم.»

تنها کاری که می‌توانستم بکنم سر تکان دادن بود. می‌خواستم گریه کنم؛ ولی خیلی احمقانه بود. حس می‌کردم کسی وارد اتاق خوابم شده و بدون اجازه چیزی از آن‌جا برداشته و رفته؛ اما این خیلی بیشتر احمقانه بود، چون کتاب برای کتابخانه بود. کتاب‌های کتابخانه هم برای همه است.


خانم جونز گفت: «ایمی‌آن، تو می‌تونی کمک کنی که برگردونیمش.»

اشک روی گونه‌ام را پاک کردم. «چه جوری؟»

«پنجشنبه‌شب انجمن مدرسه جلسه داره، من هم قراره اون‌جا باشم تا بهشون بگم که چه قدر اشتباه می‌کنن. خیلی خوب می‌شه اگه این‌ها رو از زبون خودت بشنون.»

چشم‌هایم از تعجب گشاد شدند. «من؟»
«این‌طوری می‌فهمن که چرا تو این‌قدر این کتاب رو دوست داری.»
آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. «دیوونه شدید خانم جونز؟ من جلوی
کلی آدم‌بزرگ بلند بشم و بگم چرا اون کتاب محبوبم بوده؟ یعنی مغزتون هم
خال‌خالی شده؟ من نمی‌تونم این کار رو بکنم!»
دلم می‌خواست این رو بهش بگم.
ولی در عوض فقط گفتم: «باشه.»

محبوبیت کتاب من (و دلیل آن)

 آخرین اتوبوس سر کوجه‌مان پیاده‌ام کرد و من ایستاده در کنار جدول، به خانه‌ی زردرنگمان در پایین خیابان نگاه کردم. شماره ۱ و شماره ۲، دو خواهر مزاحمم، الان در آن خانه بودند. چشم‌هایم را بستم و از فکر این‌که یک دقیقه‌ی دیگر را با آن‌ها سر کنم، تنم لرزید. شما هنوز با آن‌ها آشنا نشده‌اید؛ اما باور کنید که اگر جایزه‌ای برای بدترین خواهر و برادر قرن وجود داشت، الکسیس^۱ و آنجلینا^۲ رتبه‌ای بالاتر از فیوج هچر^۳، استینک مودی^۴ و ادموند پونسی^۵ می‌گرفتند. ادموند پونسی فقط به خاطر یک بشقاب دسر، خواهر و برادرهایش را به جادوگر سفید فروخت. در آن لحظه به فرار از خانه فکر کردم؛ درست مثل شخصیت‌های اصلی کتاب محبوبم.

اسم کتاب محبوبم را گفتم؟ همانی را می‌گویم که در کتابخانه‌ی دبستان شلبورن ممنوع شد! همانی که گفتم به جلسه‌ی انجمن مدرسه می‌روم تا درباره‌اش صحبت کنم! آن هم با صدای بلند، جلوی دیگران! اسمش فرار به موزه‌ی نیویورک، نوشته‌ی ای. ال. کونینگزبرگه^۶. خیلی از کتاب‌های دیگر هم هستند که دوستشان دارم؛ مخصوصاً جزیره‌ی دلفین‌های آبی، تبر، کوهستان

1- Alexis

2- Angelina

3- Fudge Hatcher

4- Stink Moody

5- Edmund Pevensie

6- E. L. Konigsburg

از نگاه من، آسمان بزرگ هتی، در سرزمین سرخپوست، گرگ‌های محبوب من و در واقع هر داستانی که شخصیت اصلی اش تنها زندگی کند. گروگان سرخپوست هم کتاب خیلی خوبی است؛ هرچند ماری جیمیسون^۱ مجبور است در روستایی بین سرخپوست‌ها زندگی کند؛ ولی من ترجیح می‌دهم با گروگان‌گیرهای سرخپوست زندگی کنم تا با دوتا خواهر کوچک‌تر احمقم. پشت کردم به خانه و به مسیری چشم دوختم که از ساختمان ما به سمت خیابان چهاربانده می‌رفت. تا رستوران مکزیکی محبوبمان، پاپا تاکو^۲، با ماشین فقط پانزده دقیقه راه بود. می‌توانستم به آن‌جا فرار کنم. اگر می‌خواستم پیاده بروم، چه قدر طول می‌کشید؟ سرم را تکان دادم. حتی اگر تا آن‌جا می‌رفتم، بعدش باید چه کار می‌کردم؟

توی کتاب فرار به موزهی نیویورک، کلودیا^۳ و برادر کوچک‌ترش جیمی^۴ به موزهی مرکزی هنر نیویورک فرار کردند و هر شب توی دستشویی‌ها مخفی می‌شدند تا نگهبان‌ها پیدایشان نکنند. من هم می‌توانستم تا شب که تعطیل می‌کنند، توی دستشویی پاپا تاکو مخفی بشوم؛ اما بعدش تمام شب را توی یک رستوران مکزیکی گیر می‌افتادم. باز اگر می‌توانستم یک‌جوری خودم را به کتابخانه برسانم...

همین‌که ماشین مامانم به سمت ساختمان آمد و نزدیکم شد، رؤیای فرارم نابود شد. منتظر شدم تا کنارم نگه داشت و شیشه‌ی ماشین را پایین کشید. «آهای، غریبه. داری به فرار فکر می‌کنی؟»

«معلومه که داشتم به فرار فکر می‌کردم. هر روز این‌جا می‌ایستم و به این فکر می‌کنم که چه‌طوری می‌تونم کوله‌پشتی‌م رو با یه دست لباس اضافه و کل پولی که دارم، پر کنم. پولم هم که زیاد هم نیست؛ چون بهم پول توجیبی درست و حسابی نمی‌دید. بعد سوار آخرین اتوبوس بشم تا نزدیک‌های مرکز

1- Mary Jemison

2- Papa Taco

3- Claudia

4- Jamie

خرید پیاده‌م کنه و بتونم هر شب روی تخت‌های بخش لوازم خونگی بخوابم.»
دلم می‌خواست این‌ها را می‌گفتم؛ اما طبیعتاً این کار را نکردم. در عوض
گفتم: «نه.»


پوست مامان از مال من روشن‌تر است؛ با موهای وزوزی و چال‌هایی
عمیق روی گونه‌اش که وقتی مثل الان لبخند می‌زند، معلوم می‌شوند. گفت:
«پیر بالا.» همین‌طور که مسیر سی‌ثانیه‌ای تا خانه را طی می‌کردیم، مامان
پرسید: «مدرسه چه‌طور بود؟»

می‌خواستم بگویم: «افتضاح بود! کتاب محبوبم ممنوع شد و خانم جونز
ازم خواست به جلسه‌ی انجمن مدرسه برم و درباره‌ش صحبت کنم و من
هم گفتم باشه و نمی‌دونم چه‌جوری می‌خوام این کار رو بکنم!» اما در عوض
فقط گفتم: «خوب بود.»

مامان برای بار میلیونم گفت: «موهات رو توی دهنِت نکن.» کل موهای
سرم بافته شده‌اند و ته بعضی شاخه‌ها مهره‌های کوچکی دارد. هر وقت
عصبی می‌شوم مهره‌ها را می‌مکم، که خیلی هم پیش می‌آید!
مامان کنار وانت بابا پارک کرد. من پیاده شدم و با بی‌میلی کنار ماشین
ایستادم.

مامان گفت: «بیا، خونه اون‌قدر هم بد نیست.»
می‌خواستم بگویم: «معلومه که هست.» اما واضح است که این را نگفتم.

اسبچه‌ها و دامن‌های کوتاه صورتی

 دوتا گربه‌ی بزرگمان، فلوتسَم^۱ و جِتسَم^۲، جلوی در منتظرمان هستند و همین‌که ما را می‌بینند، خودشان را به پاهایمان می‌مالند. حسابی بزرگ شده‌اند.

سعی کردم نازشان کنم تا بفهمند که دارم بهشان سلام می‌کنم، گفتم: «برید کنار، برید کنار.» میومیوکنان، طوری دور ما می‌چرخیدند که نمی‌توانستم خیلی تکان بخورم. مجبور بودم پشت مامان حرکت کنم که مثل کشتی یخ‌شکن گربه‌ها را به‌طرف آشپزخانه هل می‌داد. بابا توی آشپزخانه داشت دوتا قابلمه‌ای را که روی اجاق بودند هم می‌زد، یک چیزی توی فر می‌پخت و سالاد درست می‌کرد. بابا لاغر و قدبلند بود و پوستش مثل من تیره بود. بازوهایی عضلانی داشت که نتیجه‌ی هر روز آجرچینی بودند. باز هم صدای آهنگ اُپرایش را زیاد کرده بود؛ خواننده زنی ایتالیایی بود که انگار در تمام مدت خواندن، داشتند شانه‌هایش را تکان‌تکان می‌دادند.

او رو به ما گفت: «تا پونزده دقیقه‌ی دیگه اسپاگتی حاضره.» بعد داد زد: «الکسیس! بیا میز رو بچین! تا الان سه بار بهش گفته‌م!»
صدای الکسیس از اتاقمان در ته راهرو، آمد. «دارم لباس ژیمناستیکم رو می‌پوشم!»

1- Flotsam

2- Jetsam

بابا پرسید: «ایمی آن عزیزم، می‌شه تو میز رو بچینی؟»
«نه. الکسیس همیشه یه بهونه‌ای می‌آره که از زیر کار در بره. مجبورش کنی خودش این کار رو بکنه.» این چیزی بود که می‌خواستیم بگویم؛ اما، طبق تجربه می‌دانستم که بحث کردن در این باره بی‌فایده است. همیشه همین‌طور بود. برای همه راحت‌تر بود که خودم بروم و کار را انجام دهم. کوله‌پشتی‌ام را روی زمین انداختم و رفتم سمت کابینت تا بشقاب بردارم. مامان هم به طرف راهرو رفت تا لباس کارش را عوض کند.

بابا ازم پرسید: «باشگاه شطرنج چه‌طور بود؟» جا خوردم. من هر روز با آخرین اتوبوس به خانه برمی‌گشتم؛ چون به پدر و مادرم گفته بودم که به خاطر باشگاه‌های مختلف تا دیروقت بیرون می‌مانم؛ اما واقعاً عضو باشگاه شطرنج، باشگاه نقاشی یا باشگاه رباتیک نبودم. من عضو هیچ باشگاهی نبودم. فقط در گوشه‌ی دنج خودم توی کتابخانه می‌نشستم و تا وقتی که مجبور نبودم از آن‌جا بروم، کتاب می‌خواندم. این تنها زمانی بود که آرامش و سکوت را احساس می‌کردم.

به دروغ گفتم: «خوب بود.»

آنجلینا، کوچک‌ترین خواهرم، چهارنعل به سمت آشپزخانه آمد؛ او خپل پنج‌ساله‌ای بود که مثل مامان چال‌گونه و پوستی تیره‌تر از بابا داشت و موهایش را دم‌اسبی بسته بود. آنجلینا تصمیم داشت وقتی بزرگ شد، آسبچه^۱ شود و در چند هفته‌ی گذشته تمام روز را تمرین می‌کرد؛ با دهانش صدای پی‌تی‌کوپیتیکو در می‌آورد و با سرش به من سقلمه می‌زد.
گفتم: «سلام آنجلینا.»

گفت: «رنگین کمان درخشان!» اسم اسبی‌اش رنگین کمان درخشان بود.
من که عمراً به این اسم صدایش کنم!
گرچه‌ها فکر کردند آنجلینا دارد با آن‌ها بازی می‌کند و شروع کردند به

1- pony

ورجه وورجه و میومیو کردن، آن هم درست جایی که من داشتم رد می شدم. باید بشقابها را بالا نگه می داشتم تا وقتی به عقب و جلو کشیده می شدم، از دستم نیفتند. آنجلینا و گربهها رفتند زیر پای بابا؛ بابا با اخم یک قدم عقب رفت. بابا گفت: «خیلی خب، تا من پختن غذا رو تموم می کنم، همه ی اسبچهها و گربهها از آشپزخونه برن بیرون. ایمی آن، می تونی یه کاری شون کنی؟»

«چرا من باید یه کاری شون کنم؟ مگه من این قدر روی زمین وول خوردم که اینها بازیشون بگیره!» این چیزی بود که می خواستم بگویم؛ اما نگفتم. فقط کتاب دختر اسکیت باز را از توی کوله پشتی ام بیرون آوردم، آنجلینا را با افسار خیالی اش به طرف راهرو کشیدم و فلوتسم و جتسم را صدا زدم که تا اتاق خواب شریکی ام با الکسیس به دنبالم بیایند.

لباس های الکسیس کل کف اتاق، حتی توی قسمت متعلق به من، پخش بود؛ خودش هم به گوشه ی تختم چسبیده بود و با آن دامن کوتاه صورتی اش داشت حرکات کششی انجام می داد. الکسیس، خواهر وسطی ام، پوستی کاملاً قهوه ای داشت؛ رنگی بین رنگ پوست مامان و بابا؛ موهایش صاف و کوتاه بود و هایلایت های روشن صورتی داشت. یک دفعه آهنگ پاپ با صدای ناهنجاری از دستگاه سی دی خوانش پخش شد.

لباس هایش را پرت کردم آن سمت خط فرضی، که اتاقمان را به دو قسمت تقسیم می کرد. برای بار هزارم بهش گفتم: «از تخت خودت استفاده کن!» او هم برای بار هزارم گفت: «نمی تونم! پایه های تخت تو دقیقاً به بلندی رده های کلاس ژیمناستیکمونه.»

گفتم: «چه قدر بد.» اما باز هم تختم را ول نکرد. دکمه ی خروج سی دی خوانش را فشار دادم، سی دی را قاپیدم و پریدم روی تختم. الکسیس پشت سرم تقلا می کرد که سی دی را بگیرد. داد زد: «مامان! مامان! ایمی آن دوباره سی دی من رو قاپید!» بهش گفتم: «این جا اتاق من هم هست و من می خوام کتاب بخونم!»

مامان صدایم زد: «ایمی آن، ایمی آن! سی‌دی خواهرت رو پس بده.»
می‌خواستم بگویم: «چرا؟ نصف این اتاق مال منه و نمی‌خوام موقع کتاب
خوندن تیلور سویفت گوش بدم!» اما می‌دانستم که هیچ فایده‌ای ندارد.
الکسیس هر وقت دلش می‌خواست می‌توانست ژیمناستیک تمرین کند.
سی‌دی را مثل بشقاب‌پرنده پرت کردم روی تختش و او هم برای گرفتنش
شیرجه زد آن طرف اتاق. گربه‌ها را صدا زدم و همین‌طور که گرومپ‌گرومپ به
سمت راهرو می‌رفتم، دنبال آمدند. مامان لباس‌هایش را عوض کرده بود و
داشت به طرف آشپزخانه می‌رفت که تلفنش زنگ خورد.

بابا داد زد: «جواب نده!»

مامان تلفنش را از توی جیبش در آورد و به آن نگاه کرد. «از اداره‌ست.»

بابا داد زد: «پس اصلاً جواب نده!»

مامان جواب داد. «الو؟ بله؟ شوخی می‌کنید. برنامه رو دوباره اجرا کنیم؟
قبل از پایان ساعت کاری فردا؟ ولی این درست نیست تا... نه... من دیگه
الان خونم. دارم با خانواده می‌شینم سر...» دستش را روی تلفنش گرفت
و بابا را صدا زد: «جمال! می‌شه لطفاً صدای اون آهنگ رو کم کنی؟»
بابا گفت: «گفتم که جواب نده!» و صدای آن خواننده‌ی دیوانه‌ی اُپرا را کم نکرد.
فلوتسم و جتسم سعی کردند به سمت آشپزخانه بدونند تا یواشکی غذا
بردارند؛ من هم مجبور بودم آن‌ها را با خودم تا اتاق نشیمن بکشانم؛ اما
حتی آن‌جا هم نمی‌توانستم پناه بگیرم. آنجلینا همه‌ی کوسن‌ها را از روی
مبل‌ها برداشته بود تا برای خودش اسطبل درست کند. دوباره کاغذبُر مامان
را برداشته بود تا کاغذها را باریک ببرد و کاه مصنوعی درست کند. آن روز هم
یک چیزی پیدا کرده بود که با آن حصار درست کند.

من گفتم: «کتاب‌هام!» آنجلینا چندتا کتابی را که داشتم بیرون اسطبلش
به حالت نیم‌دایره به هم تکیه داده و شیرازه‌ی همه‌شان از ریخت افتاده بود.

آن‌ها را از روی زمین برداشتم و آنجلینا زد زیر گریه.
«نه! نه! من لازم‌شون دارم! لازم‌شون دارم!» سعی کرد از دستم بکشدشان
بیرون. «تو که ازشون استفاده نمی‌کنی!»
بهش گفتم: «خب تو هم از اتاقت استفاده نمی‌کنی، چه‌طوره من هم
همین‌جوری برم اون‌جا و کتاب بخونم؟»
من و الکسیس از یک اتاق استفاده می‌کردیم، چون پنج سال پیش
مامان و بابا به این نتیجه رسیدند که خانه به اندازه‌ی کافی دیوانه‌کننده نیست
و یک بچه‌ی دیگر خواستند؛ بنابراین آنجلینا یک اتاق کامل برای خودش
برداشت، چون کوچولو بود و ساعت خوابش با ما فرق می‌کرد. اگر به من هم
یک اتاق می‌دادند، هر شب با خوشحالی ساعت هشت می‌رفتم که بخوابم و
کتاب بخوانم؛ اما می‌دانستم هیچ راهی نیست که الکسیس و آنجلینا با هم
از یک اتاق استفاده کنند.

با کتاب‌های توی بغلم به سمت اتاق آنجلینا رژه رفتم.
آنجلینا جیغ کشید: «نه! نه! اون‌جا اتاق منه! نمی‌شه بری!»
مامان سرش را کرد توی اتاق. «دخترها، لطفاً تلفن از محل کارمه.»
آنجلینا چسبید به پایم. با ناله گفت: «ایمی آن حصارم رو گرفت، حالا هم
داره می‌ره توی اتاقم.»

مامان گفت: «ایمی آن، ازت انتظار دارم که مثل آدم‌بزرگ‌ها رفتار کنی.»
«اما...»
مامان نیمچه اخمی به من کرد. «خودت حلش کن.» این را گفت و برگشت
سراغ تلفنش.

یعنی من باید سی‌دی الکسیس را پس می‌دادم، ولی آنجلینا نباید کتاب
من را پس می‌داد؟ کجای این منصفانه بود؟ آن‌وقت مامانم نمی‌دانست چرا
می‌خواستم فرار کنم!
از اتاق آنجلینا بیرون آمدم و کتاب‌ها را به طرفش هل دادم. «بیا بگیر؛ اما